ني تو خالي

باگوان عزيز: براي لحظاتي، چند روز پيش وقتي تماشايتان مي كردم، ديــدم كه هيچكس آنجا نيست. من آن تهي را ديدم، آن ني توخالي را. چرا آن را شــبح وار و تـرس آور ديـدم، وقتيكه شـما سـال هاست كه از زيبـايي خـالي بـودن سـخن مي گوييد؟

فقط به اين علت است كه از همـان كـودكي به شـما گفته شـده است كه هدف خالي بودن نيست، بلكه پربودن است. خالي بودن نماد كاسه ي گدايي است. به ويژه در غرب، واژه ي خالي بودن هرگزبه معنايي مثبت دست نيـافت. در شــرق مــورد فــرق دارد.ما بــراي خــالي بــودن دو واژه داريم. يكي ، كه ترجمه ي واژه ي انگليسي خــالي بــودن emptiness اســت، ريكتاتاriktata اســت. ريكتاتا يعـني نبـودن چـيزي. و واژه ي ديگـر شـونياتاshunyata اسـت، كه بـرايش در زبان هاي غربي مترادفي وجود ندارد زيرا چنان تجربه اي در غرب رخ نداده است.

شونياتا از يك سو خالي بـودن است و از سـويي، پربـودن. بـراي نمونـه، اين اتـاق اكنـون پر از افـراد، اثاثيه و چيزها اسـت. مي تـوانيم آن را خـالي كـنيم. تمـام مردم مي توانند اتاق را ترك كنند، تمام اثاثيه مي تواند بيرون بـرده شـود و آنـوقت كسي مي تواند بيايد و ببيند و بگويد كه "اتـاق خـالي اسـت." او فقط يك سـوي اين پديده را ديده است.

آنچه او مي گويد اين است كه آن چيزهـايي كه در اتـاق بودنـد، آنجا نيسـتند. ولي او ازياد برده است كه اينك آن اتاق پر از فضاي خالي roominessاست. اينك اتاق بيش از پيش جاي خالي دارد و جـادارتر شـده اسـت. قبلاً فضـاهاي اتـاق گرفته شده بود، به تكه هايي تقسـيم شـده بـود ، اثاثيـه، مـردم، اشـياء. حـالا، پـاك است، اينك خالص است. حالا خودش است، پر از خودش است.

اين است معـني شـونياتا shunyata در شـرق: آن جنبه ي دوم ، كه در غرب ناديده گرفته شده است.بنـابراين ذهن غـربي با خـالي بـودن نـوعي مخـالفت دارد، زيـرا فقط جنبه ي منفي آن را مي شناسـد. طـرف مثبت آن را نمي شناسـد. بـراي همين است كه به نظر شـبح گونه و تـرس آور مي آيـد.و به علاوه، وقـتي من اينجا نشسـته ام و با شـما حـرف مي زنم و ناگهـان آگـاه مي شـوي كه كسي اينجا نيست ، صندلي خالي است ، ترسناك تر مي شود. احسـاس مي كـني كه چـيزي را مي بيـني كه اينطـور نيسـت، يـا، اگر اينطـور اسـت، آنـوقت فقط لحظه اي پيش، شخصي را مي ديدي و آن شخص واقعي نبود و شبح گونه بود.بايد عميقــاً به پديــده ي شخص به اشراق رسيده نگاه كني. او هست و او نيست ، هردو باهم. او هســت، زيرا كه بدنش وجود دارد، او نيست، زيرا كه نفسش ديگـر وجـود نـدارد. تمـام اثاثيه ي ذهني بـرده شـده اسـت، حـالا واقعـاً يك ني توخـالي شـده اسـت.. و اگر يك ني توخالي همچون يك فلوت عمل كند، آنوقت نيز بازهم به جز يك ني توخــالي نخواهد شد. و آن تجربه حتي اسرارآميزتر مي شود، زيرا فلــوتي كه از ني توخــالي سـاخته شده باشد، موسيقي خلق مي كند.

ذهن غـــربي تعليم يافته تا فكر كند كه هيچ چـــيز نمي تواند از هيچي بـــيرون بيايد. ذهن شـرقي چـنين آموخته شـده تا ببيند كه همه چـيز از هيچي nothing بيرون مي آيد. و فيزيك جديد با عارفان شرق موافق است.

بسيار تعجب آور است كه فيزيك مدرن غـربي با تمـام اديـان غـربي مخـالف است و با عرفاي شرق موافقت مي كند. همان تجربه..ـ آن ني توخـالي از خــودش موسيقي خلق نمي كند، كسي ديگر ، شايد خود جهان هسـتي، شـايد بـادي قـوي از ميان آن ني توخـالي عبـور كند ، موسـيقي خلق مي شـود. ولي آن موسـيقي از يك طرف وارد مي شود و از طرف ديگر خارج مي شود، فلوت خالي باقي مي ماند.

غرب بسيار به اين توجه دارد كه چيزها محكم، همچـون فـولاد محكم باشـند. تصادفي نيست كه مرداني چون استالين درست مي كند. واژه ي استالين به روسي يعني مرد فولادين.

اين نام او نيست، به او داده اند زيرا كه همچون فـولاد محكم بـود. هيچ چـيز خالي در او نبودـ خالي بودن مورد سرزنش و محكوميت است. وقتي بخواهي كسي را سرزنش كني، مي گويي، "او توخالي است."

ولي در شرق اين كاملاً چيزي متفاوت اسـت. عارفـان بـزرگ ، گوتـام بـودا، لائوتزو، بودي دارما ، همگي خودشان را ني توخالي مي خوانند. آنـان به عنــوان يك نفس ازبين رفته انــد. كسي نيست كه بتواند بگويــد، "من هســتم،" و بــااين وجــود، تمام آن سـاختار وجـود دارد و در درون، فضـاي خـالص اسـت. و آن فضـاي خـالص الوهيت تو است، خداگونه بودنت است، آن فضـاي خـالي همـان چـيزي است كه در بيرون آسمان خالص است. آسمان فقط به نظر مي آيد ، وجود ندارد. اگر به دنبـال آسمان بگردي در هيچ كجا آن را نخواهي يافت. آسمان فقط يك ظاهر است.

انسان به بيداري رسيده ظـاهري همچـون آسـمان دارد، ولي اگر با او تنظيم شوي، گاهي احسـاس مي كـني كه او نيسـت. اين مي تواند سـبب هـراس و تـرس شود و اين اتفاقي است كه بايد افتاده باشد.

تو با من تنظيم شدي. بر عليه نفس خـودت، گـاهي با من تنظيم مي شـوي. شايد گاهي اوقات خودت را فراموش كني و با من تنظيم شـوي ، زيـرا فقط وقـتي كه نفس را فراموش كني، آن ديدار مي تواند انجـام شـود. وگرنه هيچ ديـداري نمي تواند وجـود داشـته باشـد. و در آن ديـدار است كه مي تـواني ببيـني صـندلي خـالي است. شـايد لمحه اي زودپا باشـد، ولي به راسـتي تو چـيزي را ديـده اي كه بسـيار واقعي تر از هرچه كه تاكنون ديده اي بوده اسـت. تو به درون آن ني توخـالي نگـاه كرده اي و آن معجزه اي را كه همچون موسيقي از آن بيرون مي آيد ديده اي.

مي دانيد كه من ميلاريا را منع كـرده ام كه روي صـندلي هـاي من ننشـيند، زيرا كسي چه مي داند؟ شايد من آنجا نشسته باشم!!